



موسسه مطالعات و تحقیقات
فرهنگی و اجتماعی

تنهایی رقت بار رشتلی

گشتاسب فروزان

شب از نیمه گذشته بود، بدون بجه‌های نیمه‌شب، تاریکی شب اینک تنهایی‌ام را عمیق‌تر و بزرگ‌تر می‌کرد. درختان، نادر سایه‌های خود را در حوضچه‌های آبی که از بارش چندروزه به وجود آمده بود، شقه شقه می‌کردند. اما اینک آسمان صاف و پرستاره بود. ستاره‌هایی که مانند هزاران هزار چشم بیدار به من نگاه می‌کردند. احساس کردم دو میلیارد چشم یک میلیارد انسان که به دنبال من هستند، از پس تمامی مخفیگاهها، اینک صریح و بی‌پرده به من زل زده‌اند. تنهایی آسمان را باین آورده‌اند قدر که می‌توانستم با دست آن را لمس کنم. خواستم یکی از چشمها را با انگشت کور کنم؛ اما دستهایم در آسمان تنهایی‌ام معلق ماند و انگشتانم نیز، *حلقه علوم انسانی* تمامی لحظات با گامهایی آرام و برابری، زمان و مکان تنهایی‌ام را اندازه می‌گرفتم.

دیوار تنها بود. رقتم که به آن تکیه دهم تا تنهایی‌ام جمع شود، اما دیوار به یکباره سرد شد و سردی، شانه‌هایم را از خود به دور راند. خوشحال بودم که لاقل تنهایی‌ام، از کف پامایم با تمامی زمین جمع می‌شد؛ اما ناگهان احساس کردم که زیر پایم خالی شد، و تنهایی و من، هر دو با هم در فضا معلق ماندیم بدون اینکه حتی به هم نزدیک شویم.

باید برمی‌خواستیم، هر چیزی از این سکون بی‌انتهای تنهایی بهتر است.

باید بنشینم تا طرحی بنویسم، دوره کنم، هرکاری بهتر از این سکون بی انتهاست.

مرد، نویسنده، در ابتدای روز خسته به دنبال طرحی می‌گردد.
مرد، نویسنده، در انتهای داستانی سردرگم است. پنهانی می‌خواهم نقشی برای او بیایم، بعد آن را آن قدر بسط دهم تا بیاید تنهایی را با خود بردارد و ببرد تا ناکجا آباد؛ تا جایی که برای همگان گمشده‌ای باشد، گمشده‌ای باشم. تلاشم بی‌فایده بود. همه آنها را مجاله کردم و در سطل انداختم. اما صدای خودم را در سطل می‌شنیدم، صدای خودم نبود صدای تنهایی ام بود، هنگامی که کاغذها از هم باز می‌شد.

باید تنهایی را با حرکات تند و سریع قلم می‌کشتم. بدن تنهایی بزرگ بود و تومند و قوی. هر نیش قلم تنها، غلغلکش می‌داد و بس. پس خسته به تنهایی گفتم بنشین ای خواهر مرگ، بیا تا باهم در خاطره‌های ترسناکت پرسه‌ای بزنیم، شاید در خاطره‌ات کسی باشد که با او تنهایی‌هایمان را قسمت کنیم، پایاپای. نیاز داشتم کاری کنم تا زمان را جوری پر کنم. تصمیم گرفتم در این اتاق تنها، تمامی آنچه را می‌دانستم به خاطر بیاورم. تا به حال همه شبها را تلف کردم که ترتیب و تعداد طرحهایم را به خاطر بیاورم. اما این کار هرگز کمکی نکرد تا بر روزها غالب شوم، و آن چیزهایی را که متعلق به خودم بود به دست آورم. گویی هر یک از طرحها را کسی در گوشم رزمه کرده بود. همان که آیات شیطان را در گوشم دیکته کرد، همان که به دستم دشنه داد.

شبی احساس کردم که به نزدیکی یک خاطره دقیق کشانده می‌شوم. همان گونه که مسافر، پیش از آنکه دریا را ببیند، آشوبی در خون خود احساس می‌کند. ساعتها به مرور این خاطره دور پرداختم:

دستها و پاهایش را به چهارسو به قدرتی برابر بسته بودم، جقدر به من شبیه بود اکنون که نمی‌خندید. تیغه دشنه‌ای در دستم برق می‌زد، اما نگاه او هرگز وجود خالی اش را در درون احساس می‌کردم.

حس کردم خنکی از تنم رخت بر بسته بود، و آتشی کوچک در انتهای وجودم، گرمای نحیفی بخش می‌کرد، نگاهش سرد بود و رک به چشمانم خیره شده بود؛ با پوزخندی سرد، به سردی حضور خالی اش در درونم. بار اول که دشنه را بالا بردم و ضربه‌ای بنا دستی لرزان بر تنش زدم، از شرم سرم را به پایین انداختم؛ اما او همچنان با پوزخند سردش لجوجانه بر من خیره بود. ضربه اول سرم را به پایین انداخت و خاطره‌هایی را در ذهنم زنده کرد؛ مادرم آنگاه که نماز می‌خواند با صورتی روشن و لبانی لرزان؛ صورت مؤذن پیر مسجد آنگاه که با حزن ما را به مسجد می‌خواند.

گرمای کوچک اما اینک به رگهای سرم رسیده بود و خاطره‌ها را دور

می راند؛ آن قدر دور که ضربه دوم را با اطمینان زدم. خونش به صورتم پاشید؛ خونی که خنکی مطبوعی داشت. چشمان صریحش هنوز مرا نگاه می کرد و سرش به تاسف تکان می خورد. حرفی رد و بدل نمی شد. نگاهها همه خود حرف بودند. گرما دیگر تنم را به آتشی یکپارچه مبدل کرده بود؛ چنان گرم که دیگر چیزی نمی دیدم و بی در پی دشنه را بالا و پایین می آوردم و بر بیکری که تنها از او دو چشم مانده بود و یک پوزخند، ضربه می زدم.

دیوانه وار می خندیدم و از او دیگر چیزی باقی نمانده بود. از آن پس در وجودم جای خالی ای را حس کردم که روزی خنکی مطبوعی به تنم می بخشید. از او تنها در خاطره دو چشم و یک پوزخند به یادگار نگاه داشتم؛ چشمها و لبهای خودم. ایمانم اینچنین مرد.

شبی یا روزی، چه تفاوتی میان شبها و روزهای من است؟ خواب دیدم که در اتاقی به خواب رفته ام در کف اتاق جاقویی دیدم. بی حرکت باز به خواب رفتم و خواب دیدم که بیدار شده ام و در کف اتاق این بار دو جاقو بود. باز به خواب رفتم و خواب دیدم که جاقوها سه تا شده اند. بدین ترتیب، جاقوها همچنان زیاد شدند تا اتاق را پر کردند. نیش ظریف جاقوها داشتند مرا می کشتند. دریافتم که خواب می بینم. با تقلا خود را بیدار کردم. بیدار شدن بی فایده بود، جاقوهای بی شمار داشتند تنم را باره باره می کردند. کسی به من گفت: «تو بیدار نشده ای، تو همچنان در خوابی. این خواب در خواب است و همچنین رفتن به لایتناهی که به شماره جاقوهاست. راهی که خواهی پیمود، بی پایان است؛ و تو خواهی مرد، پیش از آنکه به راستی بیدار شوی.»

حس کردم که از دست رفته ام، جاقوها بدنم را ریز ریز می کردند. اما من فریاد زدم:

«در خواب هیچ جاقویی نمی تواند مرا بکشد و چیزی همچون خواب در خواب وجود ندارد.»

بر تو نوری بیدارم کرد. در سیاهی قسمت بالای اتاق یک دسته نور پیدا شد. صورت و دستهای خودم را دیدم که جاقویی را از آستین بیرون می آورد.

قبضه ای سرد بودم در دست مرد نویسنده. هر از گاهی به بوی تن میوه ای اشتهای خفته در سلولهای آهنینم باز می شد. بوی خون را نمی شناختم تا امروز اما، راستی شاید افتخاری بود برایم که صاحب خود را به نیشی کوچک از دنیای بزرگ و ترسناک تنهایی بیرون می انداختم، به آن سو. آیا تیزی نیش من، سکر بردآوری است برای پایان؟ شاید بهترین، آسانترین و کم دردترین راه؛ شاید.

وقتی مرا از جیب درآورد و عضلات آهنی ام را از مفصل خود باز کرد، تیغه ام را به گرمی دستی از سردی نجات داد. مردد با چشمانی کشاده از حیرت و ترس مرا نگاه می‌کرد. در میان پهنای دستش مرا قایم می‌کرد و پشت سرش می‌برد تا دیگر مرا نبینند. آنگاه سرش را پایین می‌انداخت. می‌لرزید و شانۀ هایش تکان می‌خورد. وقتی دوباره مرا پیش روی خود گرفت. نگاهش از پس آبی که به چشمانش شفافیت داده بود گذشت، و نقره‌ای تن مرا خیس کرد. دوباره در دستش پنهان شدم در پشت سرش، این بار که قدم می‌زد. ناگاه از سرعت دستهایش حیرت کردم، نگاهی را ندیدم که بر تیغه ام گرمی یا شاید سردی، ببخشد؛ تنها گرمی خونی را که از میان پوست و پی و عضله دمام تیغه ام را رنگین می‌کرد، حس کردم.

کاری نبودم من، که از کنار قلبی با فاصله گذشته بودم. در لحظه نهایی لرزش ترسی تیغه ام را چند سانتیمتر جابجا کرده بود. من دیگر نقشی نداشتم، همین.

احساس کردم، چیزی از من جدا شد، چیزی به سنگینی یک کابوس، یک تنهایی، و من از فرط سبکی بر زمین فرو افتادم، فرو رفتم. سنگینی چیزی نبود جز ثقل چاقویی که می‌خواستم وسیله‌رهایی ام شود. دردی احساس نمی‌کردم. فقط سوزش کوچکی بود با سردی مایعی که از کنار قلبم خارج می‌شد و تنم را مور مور می‌کرد. چاقو آن طرفتر افتاده بود، درست روبروی چشماهایم وقتی که سرم را به سمت چپ گرداندم، تیغه نقره‌ای اش رنگ عوض کرده بود؛ رنگ اندیشه‌هایم بر رویش شتک زده بود. سعی کردم - چون فکر می‌کردم آخرین لحظات تحمیل خودم بر زمین است - به زور خاطره‌ها که اینک در لایبای سلولهای استخوانی دسته چاقو ماندگار شده بودند، لحظات را سپری کنم.

زمانی که آن را خریدم تنها نقشهای قهوه‌ای میان سفیدی دسته اش مرا جذب کرده بود، صلابت تیغه اش را اما امروز ادراک کردم؛ هرچند گاه گاهی چیزی با آن می‌تراشیدم یا پوستی از میوه‌ای می‌کندم. دسته چاقو، مرا برد تا کوچه‌های خردسالی، خیابانهای جوانی و شهرهای بزرگسالی؛ و تیغه اش مرا آورد اینجا به یک بیمارستان ناشناس در لندن.

به هوش که آمدم، کسی نبود جز حضور چند نور کم سو که از لامپهای بالای سرم رنگ پریده به اتاق رنگی می‌داد، رنگ پریده‌تر. لباسی سفید بر تنم بود و سوزش کوچکی بر کنار قلبم. صدای موسیقی می‌آمد. ضربانهایم رکوئیم موتسارت بود که مانند یک جریان موزی، مصرانه به درونم رخنه می‌کرد؛ اما در درونم فضایی روحانی همسنگ نتهایش نمی‌یافت و مایوس از



دریچه گوشه‌هایم به امید ماوایی مناسب می‌گریخت.
 چشمه‌هایم را گرداندم. مرگ که از ابتدا در گوشه‌ای خیره به من زل زده بود
 و چشمه‌هایم را چیزی را نمی‌دید، پس پرده پنجره اتاق
 بیمارستان گم شد. و تنها خواهرانش را به جای گذاشت، سه پیرزنی که در اتاق
 نشسته بودند. یکی از آنها بافتنی می‌بافت، ولی خیره به آن نمی‌نگریست؛ بلکه
 فقط به من، با چشمانی رک و صریح.
 دومی تسبیحی در دست داشت که آن را با انگشتان پیر و جروک خورده‌اش،
 دانه دانه مرور می‌کرد؛ با زمزمه‌ای زیر لب و با چشمانی گشاده به سوی من.
 یکی از آنان جلو آمد، با دستان پرچروکش، با مارهای سرمه‌ای طپنده، سرم
 را در میان گرفت و بوسه‌ای بر گونه‌ام زد. جای بوسه‌اش عمیق شد و سردی
 لبانش تا انتهای وجودم نشست.

به خانه که برگشتم در تمامی زوایای اتاق، بوی خواهران مرگ می‌آمد.
 جایی که دیگر هرشب در گوشه و کنارش می‌نشستند و خیره به من نگاه
 می‌کردند و زیر لب چیزی می‌گفتند. زمزمه‌هایی چنان ریز که حتی تمامی
 گوشه‌های جهان نمی‌توانستند چیزی از آن بشنوند.
 بوی عرق تشنه‌شان که معجونی بود از بوی چرب غم و بونه کوهی، در خاطره
 سلولهای دیوار اتاق جا خوش می‌کرد؛ تا روز که تنهایی‌ام دیگر به اندازه شب
 نبود. خاطره متوالی حضور شبه‌هایشان را همراه با نامهایشان به یاد آوردم:
 ترس، ناامیدی و تنهایی ■

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 مرکز مطالعات و تحقیقات ادبیات و فلسفه